

من از اول بطبابت دکترهای مملکتمان اعتقادی نداشتم. وقتی دریافتم که دیگران حتی قدرت آنرا دارند که آدرس و نشانی ستارگانی که میلیونها کیلومتر از یکدیگر فاصله دارند در دسترس بشر قرار دهند و دکترهای ما قدرت پیدا کردن مکان اصلی درد را آنهم در یک فاصله دو جیبی ندارند، این عدم اعتماد من تشدید شد.

دائی ام میگفت:

— مثل اینکه تو دلم تعداد زیادی سگ و گربه دارن با هم کلنجار میرن. درست مثل اینکه یه عده سگ و گربه رو بکنیم توی یه گونی و در گونی رو ببندیم، همونطور که اونها واسه بیرون اومدن از اونجا، همه جا، حتی خودشونو گاز میگیرن، من هم توی دلم همچنین احساسی دارم.

البته در داخل بدن دائی من سگ و گربه وجود نداشت ولی او که در جوانی با یک مجله ادبی همکاری داشت با اصطلاح میخواست مریضی خودش را نیز ادبی تعریف کند! ولی ایکاش سگ و گربه‌ای در داخل شکم او بود و طبق معمول شهرداری آنها را با خوراندن گوشتهای مسموم از بین میبرد و جان دائی را خلاص میکرد. بعضی از بیمارها جائی را که درد میکنند بد رستی تشخیص نمی‌دهند، در آنصورت باید به پزشک مراجعه کنند. ولی بعضی‌ها جا و آدرسش را بخوبی میدانند. دائی من جزء این دسته از مردم بود. چون محل درد را بخوبی میدانست و نشان داده و میگفت:

— خوب نیگا کنین، درد من بین ناف و دنبالچمه!

ولی با وجود این همه تسهیلات که دائی من برای پزشکان معالج

خود قائل بود، آنها نه تنها نتوانستند مرکز اصلی مرض را پیدا کنند بلکه اسم مرض را هم نتوانستند بفهمند. دکتری نبود که دائمی پیشش نرفته باشد و همین دکتر رفتن هایش بود که بما فهماند چه قدر ثروتمند است. از درو همسایه شنیدیم که يك نفر دیگر هم بچنین مرضی مبتلا بوده و پروفوسور فلان، معالجه اش کرده است. فوراً بسراغ پروفوسور رفتیم. پروفوسور پس از معاینه دقیق گفت:

– شما ناراحتی معدی دارید!

من که در دوره متوسطه چیزهایی راجع به فیزیولوژی حیوانی خوانده بودم. گفتم:

– ولی جناب پروفوسور اگر خطی از ناف تا آخرین مهره بکشیم فکر میکنیم معده در بالای این خط بماند و مرض دائمی بنده در پائین خط!

پروفوسور بالبخندی گفت:

– حق باشماست، ولی معده ایشان يك خرده پائین آمده. باید عمل بشه.

دائمی ام برای رهایی از درد ورنج بعمل جراحی تن درداد. ولی این عمل گذشته از آنکه دردی را درمان نکرد، بلکه آنرا شدیدتر هم کرد. حالا نمیدانم راست میگفت یا نه. دوشیزه ای که دستیار پروفوسور بود بعداً بما گفت:

– وقتی پروفوسور شکم دائمی تان را باز کرد و معده اش را دید گفت: «نه تنها این معده ناراحتی و زخمی نداده، بلکه من در تمام مدت طبابتم چنین معده سالمی ندیده ام!» گویا بعداً برای اینکه پولی را که میگیرد حلال باشد، نصف معده سالم دائمی را بریده بود و در مقابل اعتراض او گفته بود:

– هر معده‌ای همیشه در برابر زخم معده تهدید می‌شود .
این معده خواه ناخواه روزی مبتلا بزخم معده خواهد شد. پس
چه بهتر که ما برای جلوگیری از آن، معده شمارا نصف کنیم !
تا درجه ابتلا بزخم معده به نصف تقلیل پیدا کند ! و با این
گفته و دورانداختن نصف معده‌دائی‌ام، درس جدیدی از طب هم
به دستیارش داده بود .

حال دائی‌ام، که نصف معده‌اش را از دست داده بود. روز
بروز شدت یافت تا اینکه اورا بیش دکتر مجربی که دکتر داخلی
بود و شهرت داشت بردیم .

دکتر پس از معاینه گفت :

– کلیه‌های شما خوب کار نمیکنند و باید عمل کلیه انجام

بدین .

دکتر ماهر برای دومین بار شکم دائی‌ام را پاره کرده بود و
وقتی دیده بود تا آن زمان کلیه‌ای بخوبی آن کلیه‌ها ندیده‌است،
فوراً یکی از آنها را در آورده بود و در مقابل اعتراض یکی از
دستیارانش گفته بود:

– اولاً برای يك انسان امروزی وجود دو کلیه سالم زیاد
است. ثانیاً اگر من کلیه را نبریده بودم بعداً مریض اعتراض
میکرد که مرا عمل نکرده‌اند. ولی حالا که مدرك در دسترس
داریم در حقیقت از بر خورد چنین پیش آمدهائی تقریباً جلوگیری
کرده‌ایم !

وقتی دائی يك کلیه‌ای من از بیمارستان مرخص شد، ضمن
دادن انعام فراوان، از اینکه کلیه‌های سالم اورا، که مثل ساعت
گرینویچ کار میکرد، ناقص کرده‌اند. اما خدا را شکر که خودش را

ازین نبرده اند۔ ازدکتر، دستیار، پرستار و حتی دربان بیمارستان طی آگهی های مفصلی در روزنامه های کثیرالانتشار تشکر کرد! ولی تشکرات و انعام ها بجائی نرسید و در دائی ام بیشتر شد .
در این هنگام یکی از دوستان دائی من پیش او آمد و پس از باخبر شدن از ماجرا گفت:

– من ۱۶ بار عمل جراحی کردم ولی موثر واقع نشد ، پیش دکتر فلان رفتم بایک نسخه خوب خوبم کرد .
باتفاق دائی ام پیش دکتری که او نشانی داده بود رفتیم .
دکتر پس از معاینه گفت:

– متأسفانه آقایان دکترها درباره شما اشتباه کرده اند ،
مرض شما از گره خوردن روده پیش آمده است !
این تشخیص بنظر من کاملاً درست می آمد چون دائی ام آنقدر گرسنگی کشیده بود که در روده هایش گره که سهله، گره کوره هم می افتاد .

وقتی دکتر برای سومین بار شکم او را باز کرد باروده های عجیب و غریبی رو بر او شد . روده های دائی ام باندازه روده های ده پانزده نفر آدم سالم بود .
دکتر گفت :

– من در تمام طول طبایتم آدمی باین روده درازی ندیده ام !

حق هم با او بود، روده دائی ام از حد تصور ما خارج بود و نمیدانم خداوند متعال بتلافی قد کوتاه او روده چند آدم قد بلند را در شکمش جای داده بود؛ دکتر معالج دائی ام هر چند گره یا گره کوری در شکم دائی ام پیدا نکرد، ولی برای زیبایی! داخل

شکم دائی ام، نصف بیشتر روده اش را بریده بیرون انداخت.
 با وجود آنکه روده های دائی من بشکل روده های انسانهای
 معمولی درآمدولی دردش از حد معمولیش گذشت و شدت بیشتری
 یافت .

تا اینکه نشانی دکتر ماهر دیگری را بما دادند و
 گفتند :

— اگر اونم نتونه معالجه کنه باید دائیت خودکشی کنه!
 دکتر معروف پس از شنیدن ماجرا های طبیی! به دائی ام
 گفت :

— شما به التهاب روده کور مبتلا شده اید و باید فوراً عمل
 شوید .

وقتی دکتر شکم او را پاره کرد، نه تنها در روده کورا و التهابی
 نیافت بلکه روده کور دائی ام به تمیزی و صافی قلب يك دختر
 هیجده ساله بود! ولی راه بازگشت نبود، دکتر تا آنجا رفته بود و
 نمیشد دست خالی برگردد. لذا روده کور او را نیز عمل کردند.
 گوئی دائی ام به روده کورش متکی بود، چون پس از برداشتن
 آن شدت درد و ناراحتی دائی ام به منتهی درجه خود رسید. از آن
 بیعد بهره دگری میگفتند میرفت ، بهر عملی که میگفتند تن در
 میداد و بالاخره هر دوائی را تجویز میکردند بدون چون و چرا
 میخورد.

من بادیدن این اوضاع و احوال باخودم میگفتم: «عجب
 دائی ثروتمندی داشته ام و شصتم خبردار نبوده. لامروت در این
 مدت عمر کوتاهش چطور این همه پول جمع کرده ؟ اگر
 بجای هوا رشوه تنفس میکرد و اگر بجای غذا رشوه می خورد،

بازم این همه ثروت جمع نمیشد. یأس و ناامیدی یواش یواش به دائی ام مستولی میشد، دیگه بسراغ دکترها نمیرفت و خدا خدا میکرد که خدا خلاصش کند و باعث نشود که پولهای بی‌زبان‌ش بدست این دکترهای بدتر از جلاد بیفتند.

ولی از آنجائی که میگویند جان آدمیزاد خیلی شیرین است و تا انسان زنده است امید هم هست، بامید خوب شدن بسراغ دکتر ماهر دیگری رفتیم. او پس از شنیدن ماجراهای طبی دائی ام گفت:

— شما لوزه دارین، بیخودی اینهمه عمل کردین!...

باشنیدن این حرف گفتم:

— ولی آقای دکتر مرض دائی من بین ناف و دنبالچه‌س، این بیماری فکر نمیکنم بالوزه ارتباطی داشته باشه.

جناب دکتر پوزخندی زد و گفت:

— حق باشماست. ولی در بدن دائی تان عضو دیگه‌ای نیست که رویش عمل جراحی نشده باشه، ماهم شانسی این عمل را میکنیم اگر خوب شد که چه بهتر. اگر نشد که لوزه‌هایش را قبل از چرکی شدن عمل کرده‌ایم.

پس از عمل لوزه هم درد فرونشست.

بدن دائی بیچاره من مثل تورماهیگیری شده بود. دیگه دکترها احتیاجی نداشتند برای باز کردن شکم و یا سایر اعضای او به چاقو متوسل شوند! همینقدر که یکی از نخ‌هایی را که آن قسمت بدن دائی با آن دوخته شده بود میکشیدند و کار باسانی صورت میگرفت! خوشبختانه این کار يك حسن داشت و آن این بود که دائی ام نمیتوانست مثل سابق داد و فریاد کند، چون بخیه

هایش باز میشد و دل وروده اش وسط اطاق میریخت! ... تا اینکه حال دائمی ام بدتر شد و شروع به هذیان گفتن کرد:

ای خدای بزرگ چرا تمام قسمت های بدن انسانیت را بازیپ بهم پیوند دادی؟ اگر این کار را میکردی این دکترهای مملکت ما نمیتوانستند این همه چاخان کنند. و با بریدن قسمت های مختلف بدن بندگان آنها راسر کیسه کنند. با هر زحمتی بود درد را آرام کردیم و دکتری بیالینش آوردیم. دکتر که میدید حتی يك سانتی متر هم از بدن دائمی ام عمل نکرده نمانده گفت:

- بنظر من دائمی تان دچار ازدیاد هرمون شده! باید فوراً یکی از تخمدانهای او را بیرون بیاوریم. و دلیل آنهم این است که چون غده ای در بدن دائمی تان نمانده، فعالیت های بیش از حد تخمدانها باعث این بیماری شده است.

دائمی ام فریاد زد:

- هر دوشونو در بیار که جونم خلاص بشه!

ولی دکتر بدون توجه بفریادها و ناله های دائمی ام برای بقاء بشریت و ازدیاد نسل کشور بیبرداشتن یکی از تخم دانه اقصاعت کرد.

این معالجه هم موثر واقع نشد، تا اینکه دائمی ام تصمیم گرفت خودکشی کند. ولی در بحبوحه این تصمیم، یکی از دوستان بسیار صمیمی اش دکتری را با او توصیه کرد. با او پیش دکتر رفتم، دکتر پس از شنیدن ماجرای دائمی ام گفت:

- واقعاً که شما ظلم کرده اند از آنچه از بدن شما در - آوردند نمیتوانستند انسان دیگری بوجود بیاورند! تمام ناراحتی شما از میخچه پاهایتان است.

هر چند عمل میخچه برای دائمی‌ام دردمند نبود، ولی برای دکتر ضرر نداشت. پس از این عمل، لیست کامل اطباء شهر را بدقت بررسی کردیم و دیدیم که دو نفر از آنها باقی مانده‌اند که هنوز دائمی‌ام را معالجه و یا عمل نکرده‌اند. وقتی پیش یکی از آنها رفتیم در حالیکه از انسان بودن دائمی‌ام مشکوک بود ما جراح‌های طبی‌اش را گوش کرد و گفت:

— کاری از دست ما ساخته نیست، فقط شما باید زنده بودن خودتان را مدیون علم طب بدانید که با این ریخت و قیافه زنده‌تان نگهداشته. با وجود این من توصیه می‌کنم که شمارا در کنگره بزرگ پزشکان بعنوان کسی که از مواهب علم طب برخوردار شده است معرفی کنم.

سپس دکتر دستور داد که موهای سردائمی‌ام را بتراشیم. البته بعداً باین هم اکتفا نکرد و دستور داد موهای ابرو و پلک‌هایش را هم از بین ببریم.

دکتر دوم هم دستور داد. تمام دندانهای دائمی‌ام را بکشیم. پس از این عملیات، دائمی‌ام رو بمن کرده و گفت:

— من دیگه رفتنیم، میبینی که مثل بادکنک تو خالی شدم و ممکنه بایه باد بهوا پرواز کنم! من صلاح در این می‌بینم که آخرین قسمت پولها موبه یه دکتر خارجی بدم.

حق با او بود چون بصورت روحی سرگردان درآمده بود. حتی یکروز در اثر وزش باد بیالای پشت بام پرتاب شده و ما با هزار زحمت او را گرفتیم و پائین آوردیم!

باتفاق او به پاریس رفتیم، چون در پاریس آشنائی نداشتیم وقتی باولین تا بلوئی که روی آن کلمه دکتر نوشته بود برخوردیم

داخل شدیم .

دکتر پس از معاینه گفت :

— دهانتان را باز کنید .

دائی‌ام دهانش را باز کرد.

دکتر با انبر کوچکی موی سفیدی را از گلوی او بیرون

کشید که بی‌شبهت به موی مسواک نبود. دکتر پرسید:

— خوب چطورین؟

دائی‌ام جواب داد :

— خیلی خوبم. اصلاً احساس درد نمیکنم .

— بسیار خوب، همه ناراحتی‌های شما مربوط به مین موی

مسواک بود. بعد از این دقت بفرمائید موقع شستن دندان‌های

خود موی مسواک داخل گلویتان نشود. از پاریس برگشتیم. حال

دائی‌ام خوب شد. ولی چند روز پیش پس از ۶ ماه بهبودی ناگهان

فوت کرد. معلوم نشد علت مرگ او بی‌پولی بوده یا اینکه چون

نصف اعضای او را از بدنش خارج کرده بودند و با اصطلاح يك آدم

نصفه شده بود، این مرگ اتفاق افتاد. ولی بنظر من او تنها مردی

بود که پس از این همه عملیات زنده ماند و حقیقتش را بخواهید

باید خیلی وقت پیش میمرد .

حق باشماست آقا

www.KetabFarsi.com

در حالی که برای دهقانان عزیز و وطنمان دلسوزی میکردم، بطور داوطلب و با سمت معلمی همراه دو چمدان پر از کتاب و دنیائی حسن نیت وارد آن ده شدم.

دهقانان دختران خردسال خود را بمدرسه نمی فرستادند. ناچاراً دعوتی از کدخدا، ملای ده و چند نفر معتمد محلی کرده گفتم :

– دوستان عزیز همانطوریکه میدانید پیشرفت و ترقی هر مملکت بستگی کامل به باسواد شدن زنان آن مملکت دارد. و برای اینکار کافی است که دختر بچه های خودتان را بمدرسه بفرستید. حالا نظر شما در این مورد چیه؟

– حق باشماست آقا.

– همانطوریکه میدانید زن بیسواد نمی تواند بچه های

خوبی تربیت کند. وقتی زن و مردی که هر دو با سوادند در خانه‌ای باشند صد درصد اطفال خوبی بجامعه فردا تحویل خواهند داد.
- حق باشماست آقا.

- پس در آن صورت دخترهایتان را به مدرسه خواهید فرستاد؟

- حق باشماست آقا.

پس از صرف چای از جای برخاسته رفتند. آن روز بهترین روز زندگی ام بود.

وقتی در مقابل تمام گفته‌هایم آنها می‌گفتند:

- حق باشماست آقا.

افتخار می‌کردم و با خود می‌گفتم:

- واقعاً مایه افتخاره چون هرچی میگم اونها بخوبی درک می‌کنند و حتماً تا حالا کسی نبوده که بآنها چنین مطالبی را بفهماند.

پس از آنکه چهار روز تمام بانتظار دختر بچه‌ها نشستم. پیشخدمت مدرسه را بسراغ کدخدا، ملا و همان چند نفر معتمد محلی فرستاده از آنها دعوت کردم که عصر همان روز در دفتر مدرسه حضور بهم رسانند.

چون عصر همان روز کسی بدفتر دبیرستان نیامد. من بخانه کدخدا رفتم. البته از این کار آنها ناراحت نبودم. چون آنها با اهمیت و ارزش چنین دعوت‌هایی آشنا نبودند. وقتی وارد خانه آنها شدم بگرمی از من استقبال کرد. پس از خوردن چائی رو به کدخدا کرده گفتم:

- قربان از شما دعوت کرده بودم که برای مشورت در

امری که بخود شما مربوط بود بدفتر مدرسه تشریف بیاورید مثل اینکه در این خصوص کم لطفی فرمودید؟

- حق باشماست آقا.

- فکرمی کنم مشورت کردن و دورهم جمع شدن خالی از

منفعت نباشد.

- حق باشماست آقا.

- من قبل از اینکه باشما مشورت کنم قادر بانجام کاری

نیستم.

- حق باشماست آقا.

در جلسه گذشته حرفها مونوزدیم و تصمیماتی گرفتیم ولی

مثل اینکه شما در مورد آن اقدامی نفرموده اید؟

وقتی که خدا میگم در نظر تان مردی در حدود ۷۰-۸۰

ساله را مجسم نکنید. کدخدای آن ده جوان برومندی بود که

بیش از ۳۰-۳۲ سال از سنش نمی گذشت. آنروز تمام مطالب جلسه

گذشته را برایش بار دیگر شرح داده اوهم در جواب تمام آنها

جمله کذائی «حق باشماست آقا» را تحویل داد.

باور کنید اهالی هیچ دهی باندازه اهالی ده ما حرف شنو

و مؤدب نبودند. فقط کافی بود که بازبان خود آنها، و بطرزی که

خوب درك کنند با آنها صحبت کرد.

پس از گفتگوهای بسیار از آمدن دختر بچه ها که خبری

نشد هیچ، تعداد پسرها نیز روز بروز کمتر شد.

با پیش خدمت مدرسه بکد خدا پیغام فرستادم که بمدرسه بیاد.

ولی او نیامد و من ناچاراً بخانه او رفتم. کد خدا مثل دفعه گذشته

بگرمی از من پذیرائی کرد.

- آقای کدخدا، میخواستم از شما خواهش کنم که موافقت بفرمائید هفته‌ای یکبار جلسه معتمدین محل در مدرسه تشکیل شده بمشکلات ده رسیدگی کند فکرمی کنم نتیجه مطلوبی از این اقدام خواهیم گرفت پدران ما از قدیم و ندیم گفته اند:

- یکدست صدا نداره.

- حق باشماست آقا!..

- چند روز است که سر بچه‌ها هم بمدرسه نمی آیند. وزارت فرهنگ مرا برای باسواد کردن فرزندان شما باین ده فرستاده و بابت باسواد کردن بچه های شما بمن حقوق ماهیانه میدهند. خوب میدانید حقوق منو وامثال من که کارمند دولت باشیم از مالیات هائی است که شماها میپردازید. اگر شما بچه هایتان را بمدرسه نفرستید در حقیقت من مفت و مجانی حقوق گرفته ام.

- حق باشماست آقا.

- در آن صورت مثل این است که شماها هم پول هایتان را دور ریخته باشید.

- حق باشماست آقا.

- مثل این که همدیگر را خوب درک می کنیم اینطور

نیست ؟

مگر ممکن است همدیگر را درک نکنیم ما در تمام موارد شمارا محق میدانیم .

با خوشحالی بمدرسه آمدم ولی مردم بچه هایشان را بمدرسه نمی فرستادند.

این بار بخانه ها مراجعه کرده موضوع را با فرد فرد آنها در میان گذاشتم. همه آنها با تواضع و فروتنی می گفتند:

- حق باشماست آقا.

روزی از روزها یکی از شاگردان مدرسه در حالیکه سرش را باند پیچ کرده بود وارد مدرسه شد. با ناراحتی پرسیدم:

- چی شده؟

- آقا معلم، سرم کچل شده و پدرم یه خرده پهن گاوروش گذاشته و سفت و محکم بسته تا هرچه زودتر خوب بشه. از شنیدن گفته آن محصل کم مانده بود دیوانه بشم فوراً باندهارا باز کرده پس ازدور ریختن پهن گاه دست او را گرفته پیش پدرش بردم.

پس از مدتی گفتگو چون متوجه شدم که پدر طفل چیزی از گفته‌های مرا درک نمی‌کند با اتفاق هم پیش کدخدا رفتیم. وقتی وارد خانه کدخدا شدیم پرسیدم:

- شما کدخدای این ده هستید؟ اینطور نیست؟

- اینطوری میگن.

- آیا برای جلوگیری از کچلی باید از پهن گاو استفاده

کرد؟

ما درچه قرنی زندگی می‌کنیم؟ واقعاً که مایه تأسف. دیگه دلم نمیخواد اینجور چیزهای کثیف را ببینم.

و آنگاه بزبان خودشان مختصری از بهداشت و طرز جلوگیری از امراض گوناگون را تعریف کردم. کدخدا و پدر طفل پس از شنیدن گفته‌های من يك زبان گفتند:

- حق باشماست آقا!..

من در آن ده زحمات فوق‌العاده‌ای کشیدم. مردم آن ده

از همان آبی میخوردند که حیواناتشان میخورند و زندهای ده در همان آب رخت می‌شستند و بچه‌ها غیر از آنکه در آن آب، آب تنی می‌کردند هر چه آشغال و کثافت ده بود در آن میریختند و در مقابل اعتراض من می‌گفتند:

- آب جاری که نجس نمیشه.

من پس از مدت‌ها کوشش و تلاش بالاخره توانستم بآنها معنی آب جاری را بفهمانم. آنها پس از آنکه کاملاً راضی شدند يك صدا گفتند:

- حق باشماست آقا.

بعد از تشریح آب جاری بیاد آوری زیان بزها پرداخته بآنها فهماندم که چگونه بزها میتوانند جنگلی را از بین ببرند.

- همینطور است که میفرمائید آقا...

- جنگل ثروت ملی است.

- ثروت ملی است آقا.

شما میتوانید از جنگل غیر از استفاده از هیزم آن هزاران هزار نوع، استفاده کنید.

- حق باشماست آقا.

- بزها را فروخته بجای آن گوسفند بخرید. گوسفند منافع بیشتری بشما میدهد. آیا در این گفتارهای خود محق هستم.

- از زمین تا آسمان حق باشماست آقا...

یکروز جمعه‌هم بمسجد رفته درباره مسجدی که در وسط قبرستان ده واقع شده صحبت کرده چنین گفتم:

- دوستان من همانطوریکه میدانید هیچ مرده‌ای نیست

که قادر باشد مریضی را شفا دهد یا کچلی را از کچلی نجات دهد. پس اینکه شما هر روز دو سه بار بمسجد میروید و پارچه های گوناگون باطراف ضریح مردی که اصلا معلوم نیست چکاره بوده میبندید و غیر از اینکه میکروبهای زیادی را با خود بخانه هایتان ببرید کار دیگری انجام نمیدهید. باور کنید هیچ زن نازائی بانذر و نیاز صاحب بچه و هیچ بیماری شفا نیافته است.

- حق باشماست آقا.

باز یکروز دیگر آنها را مخاطب قرار داده درباره رشوه و رشوه خواری و زیانهای آن داد سخن دادم. همه آنها مثل همیشه یکدل و یکزبان فریاد زدند:

- حق باشماست آقا ...

آنها با وجود آنکه بتمام گفته های من صحنه می گذاشتند ولی هیچیک از آنها را انجام نمیدادند و بطریقی که دلخواه خودشان بود عمل میکردند.

دیگر داشتم دیوانه میشدم تصمیم گرفتم انتقام همه آنها را از کدخدا بگیرم لذا وقتی آفتاب غروب میکرد خودم را پیناهگاهی که سر راه کدخدا بود رسانده مدتی منتظر ماندم و وقتی کدخدا میخواست بخانه اش برود سر راه او را گرفته گفتم:

- کدخدا... بیا اینجا.

در نظر داشتم او را کنار نهر برده بدون سرو صدا خدمتش

برسم .

- سلام.

- سلام آقای کدخدا.

کدخدا پهلوی من نمی آمد و از همان دور ادوار احوالپرسی

می کرد.

- کدخدا، آیا مایلی باهم کنار رودخانه قدم بزنیم؟
 - کاردارم، ببخشید.
 - حالا توییا... بقیه اش با من! ..
 هر چه اصرار کردم او راضی نشد. لذا جستی زده خودم
 را پیش او رسانده گفتم:
 - واسیه چی نمیای؟
 کدخدای ده که بیشتر به پهلوانان شبیه بود بانا راحتی
 گفت:

- میدونم که میخوای کتکم بزنی ازقیافهات معلومه.
 باور کنید اگر میخواست میتونست منو بین انگشتانش
 خفه کنه.
 - گفتم بیا. وبدون آنسکه معطل بشم او را کشان کشان
 بدنبال خود کشیدم.
 وقتی بکنار رودخانه رسیدم ترس او بیشتر شد. من بانا راحتی
 گفتم:

- آخه مرد حسابی من بهت چی بگم.
 - هرچی بگین حق باشماست.
 - اگر بگی بیربط و ناحق میگی بهتره که این جمله لعنتی
 را تکرار کنی. من ازدست شما واین جمله تون دیونه شدم.
 - حق باشماست آقا! ..
 - بگو که من ناحق میگم تاراحت بشم.
 - چطوری میتونم بحق ناحق بگم.
 توروزنامه ها اغلب این جمله بچشم میخورد. « بعداً نفهمیدم

چطور شد و وقتی چشم باز کردم ...
 منم در آن لحظه چیزی نفهمیده و بطرف کدخدا یورش
 بردم .

- آقا معلم ترا بخدا نزن، حق باشماست .

من در حقیقت او را نمیزدم یعنی جرأتش را هم نداشتم
 ولی نمیدونم چطور شده بود که من ناخود آگاه او را نیشگون
 گرفته بودم .

- آقا معلم حق باتوست ... داری منومی کشی ... حق با
 توست .

- بگو که حق با من نیست و من نامربوط می گم ... بگو
 تا بهت حالی کنم که حق می گم .

- گازم نگیر . بخدا حق باتوست ، نیشگونم نگیر حق
 باتوست .

پس از این ماجرا چون کسانی که بتب نوبه مبتلا شده باشند
 بزمین افتاده مثل بید بخودم لرزیدم و کم مانده بود از شدت ترس
 و عصبانیت سکنه کنم که کدخدا پهلوام زانورده با صدای ناراحت
 کننده ای گفت:

- قربونت برم عصبانی نشو . حق باتوست ، خودتو ناراحت
 نکن حق باتوست .

کمی بخود آمده پرسیدم:

- اگر حق با منم چرا دخترها را بمدرسه نفرستادید؟
 - چطوری بفرستیم قربونت بشم . اگر ما دخترها مونو
 بمدرسه بفرستیم باهام اینکها اونها با پسرها عشق بازی کردند بعداً
 کسی حاضر نمیشه اونهارا بزنی بگیره و ما ناچاریم تادم مرگ

از دخترها مون در خونه پذیرائی کنیم باوجود این حق باشماست آقا...

- خیلی خوب مگر من بشما نگفتم که روز خماتون پهن نگذارید؟

- حق باشماست ما هم میدانیم که روی زخم پهن نمی گذارند ولی خودتان می بینید که ما در اینجا چیزی بنام دوا در دسترس نداریم و ناچاریم روی زخمها پهن بگذاریم.

- خیلی خوب چرا برای مستراحاتون چاه نکندید؟
- قربان اگر چاه بکنیم تو اونها گاوگوسفند و بچه هامون می افتند.

- اگر سرپوش روش بگذارین؟
- بچه ها نمیگذارن سرپوش روشن باشه. بچه های اینجا بالای آسمانی هستند.

- خیلی خوب مگر من بشما نگفته بودم که دستور بدین زنها رخته اشونو در پائین رودخانه بشورند؟
- چرا!

- پس چرا اونها بالای رودخانه می شورند؟
- حق باشماست ولی زنهای این ده در جائیکه بآن عادت کرده اند رخت بشویند دست بر نمیدارند و اگر من در این خصوص اصرار بکنم مرا با اتهام خرابکاری ازده بیرون کرده دیگر بعنوان کدخدا انتخاب نمی کنند.

- راجع بفروش بزها چی میگویی؟
- حق باشماست آقا. توده ما ۲ هزار بز هست اما اگر بخواهیم اونهارا بفروشیم نرخ فروش بز پائین میآد تازه اگر

بخواهیم گوسفند بخریم اونوقت نرخ گوسفند بالا میره. اگر هم بخواهیم آنها را تك تك بفروشیم بازم تموم نمیشه چون تا بخواهیم آنها را بفروشیم از اون طرف بچه میکنند.

- خوب اون زمینها را چرا نمیکارین؟ مگر من نگفتم اونهارا بکارین؟

- شما فرمودین ولی واسیه کاشتن زمین پول میخواد. گذشته از اون تو این ده کسی داش به حال کس دیگری نمیسوزه که بهش کمک کنه تازه اگر کسی باقرض و قوله زمینشو بکاره موقع برداشت محصول یا خرمنشو آتش میزنند یا حیوون هاشون ازین میرند که پول و پلهای توی کفش نباشه.

بگیم همه اینا درسته چرا بمأمور مالیات رشوه میدین؟

- برای اینکه مالیات خونههایی که پشت بامش سفاله ۱۰ لیره است و ما یکی يك لیره بمأمور مالیات میدیم تا او پشت بامهای ما را طوفالی بحساب بیاره و از مون ۲/۵ لیره بگیره.

این کار خیلی بده ما خودمون میدونیم ولی چه میشه کرد. در هر صورت حق باشماست.

- اگر رسم و رسوم ده شما اینطوره چرا بمن میگین:

- «حق باشماست آقا؟»

- برای اینکه آنچه که شما میگین ما بخوبی می فهمیم ولی چاره ای جز انجام آن نداریم. اما شما آنچه را که ما می گیم درك نمی کنید و بدین جهت ما در مقابل شما ساکت و آرام می ایستیم.

- کدخدا یه سؤال دیگه دارم.

- بفرمائید قربان.